

شهید عبدالرحمان بنیادی



نام پدر	احمد
تاریخ تولد	۱۳۳۹/۱۲/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۱/۰۱
محل شهادت	شوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

زندگینامه

زندگینامه شهید

شهید عبدالرحمن بنیادی در سپیده دم اول اسفند ماه ۱۳۳۹ در یکی از بخش‌های استان بوشهر یعنی بندر ریگ که یکی از هزاران دیار محروم و فقیر جنوب میهنمان در یک خانواده نسبتاً متوسط و مذهبی به دنیا آمد دوران کودکی خود را در بندر ریگ سپری کرد وی تا کلاس پنجم ابتدایی نزد پدر بزرگش در بندر ریگ به سر برد و پس از اتمام دوران ابتدائی به بندر بوشهر نزد خانواده خویش بازگشت.

شهید عبدالرحمن از همان دوران کودکی علاقه و دلبستگی شدیدی به عرف و عادات و رسم و رسوم مذهبی داشت تا جایی که احکام مذهبی، اصول دین، و فروع دین و نماز و سایر دستورات دینی نزد پدر بزرگش فرا گرفت. وی از همان سال‌های اول عمر چهره‌ای پر مهر و محبت و آرام و مهربان داشت. در محیط خانه و مدرسه و کوچه مورد علاقه همه دوستان و آشنایان و اطرافیان بود.

شهید عبدالرحمن پس از اتمام دوران ابتدائی در بندر بوشهر مراحل دوره راهنمایی تحصیلی خود را با موفقیت پشت سر نهاد و وارد دبیرستان شد، دوران دبیرستان او برای همه همکلاسیان و دبیران و کارکنان دبیرستان مملو از خاطرات شیرین و فراموش نشدنی است. خاطراتی که هرگز تکرار نخواهد شد و دوستانش فقط با بازگو کردن و تعریف دوباره آنها که می‌توانند شادی روزهای با او بودن را در ذهنشان و یادشان زنده کنند. در محیط مدرسه با همه برخوردی مخلصانه و دوستانه داشت و دوست همه بود و نه دوستانش بلکه همه را دوست می‌داشت. شاگردی ممتاز و با استعداد بود اخلاق و رفتارش در محیط مدرسه زبانزد همه دانش آموزان و دبیران و کارکنان مدرسه بود.

شهید عبدالرحمن بالاخره در سال تحصیلی ۵۸-۵۷ با محیط مدرسه و دبیرستان وداع کرده و آن زمان شور انقلاب تمام نقاط کشور را فرا گرفته بود. عبدالرحمن نیز همراه امت به پاخواست و آرمانش در خط اصیل انقلاب اسلامی قرار گرفت و در تمام مراحل انقلاب همراه با امت به پاخواسته بود و به هر گونه فعالیت که منجر به سرکوبی و سرنگونی رژیم می‌شد دست می‌زد در تمام درگیری‌ها راهپیمایی‌ها و تحصن‌ها شرکت فعال داشت. هیچ وقت شکنجه و کشتارهای رژیم باعث دلسرد شدن و ترک کردن مبارزه‌اش نمی‌شد بلکه شور و شوقی دیگر سرپایش را فرا می‌گرفت و موجب بیشتر شدن حجم مبارزه‌اش می‌شد.

به نظر برخی از دوستانش چیزی که عبدالرحمن را بیشتر دل بند و مشتاق ساخته بود و لحظه‌ای آرامش نداشت و همیشه در تکاپوی بهتر شدن جریان انقلاب به سر می‌برد اسلامی بودن انقلاب و شعارهای آتشین اسلامی انقلاب بوده چون همان طور که گفته شد او از کودکی عاشق و دل‌بند اسلام شده بود، بالاخره عبدالرحمن در آذر ماه ۱۳۵۸ همراه با جمعی از برادرانش عازم خدمت سربازی شد. اتفاقاً بر حسب اتفاق و تشخیص و مقامات مسئول یک سری سربازهای این دوره بوشهر، محل خدمتشان پایگاه دریایی بوشهر تعیین شد و عبدالرحمن نیز همراه با دیگر برادران خود در پایگاه دریایی بوشهر مشغول خدمت شده عبدالرحمن در محیط سربازی مثل سایر عرصه‌های کار و درس زندگی‌اش با برخورد و رفتار خود فکر همه کارکنان و هم دوره‌هایش را متوجه خود ساخته بود. تنها چیزی که در محیط سربازی او را رنج می‌داد، خدمت در شهرش بود، چرا که او معتقد بود باید در خدمت سربازی دور از خانه و کاشانه خود باشیم تا مسئولیت بیشتری را احساس کنیم و برایمان دور از خانه زندگی کردن تجربه و عادت شود.

او در خدمت سربازی نیز فردی مصمم و پرکار بود هیچ گاه کار زیاد و نگهبانی طولانی و فعالیت‌های دیگری که خارج از برنامه خدمتیش بود او را ناراحت و رنجیده نمی‌ساخت بیشتر کار می‌کرد و کمتر پاداش می‌گرفت به

طوری که دوره دوساله‌اش در شرف تمام شدن بود ولی هنوز از مرخصی استحقاقیش استفاده نکرده بود در جریان خدمت سربازی بود که با جهاد سازندگی در ارتباط قرار گرفت و ساعات فراغت از خدمت به جهاد سازندگی مراجعه می‌کرد و در آنجا مشغول کار می‌شد. چهره‌اش مملو از عشق به انقلاب کار کردن جهت بارور شدن انقلاب بود و هر وقت او را مشاهده می‌کردی سرگرم انجام کاری بود.

اواخر خدمت سربازی بود که در کلاس جهاد سازندگی سرگرم آموزش قرآن و عربی شد. بالاخره در خدمت سربازی، فقط یک سرباز نبود بلکه در چند جریان مشغول فعالیت بوده خدمتی سربازی مصادف شد با جنگی که بعثیان دولت عراقی بر کشور انقلابی ایران تحمیل کرده بودند. عبدالرحمن نیز همواره و مثل امت قهرمانش در تب رفتن به جبهه می‌سوخت و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. بارها در صف رفتن به جبهه ایستاد و هر دفعه با مواعی روبه رو می‌شد و از رفتن به جبهه محروم می‌ماند.

بالاخره عبدالرحمن در آذر ماه سال ۱۳۶۰ خدمت مقدس سربازی را با موفقیت پشت سر نهاد. بعد از اتمام خدمت سربازی بود که بنا به درخواست مردم محله و جمعی از دوستانش کاندید انتخابات شورای محلی شد و به عضویت شورای محله‌اش، در رابطه با کارهای شورا بود که مردم محل با او آشنا شدند او را شناختند. در شورا شب و روز آرام نداشت به صورت تمام وقت در اختیار شورا بود و بدون هیچ گونه چشم داشتی شب و

روز کار می‌کرد. اکثر کارهای مربوط به شورا را خود انجام می‌داد و هیچ وقت به صرف اینکه فلان کار را باید فلانی انجام بدهد. کار شورا را عقب نمی‌انداخت. این قدر سرگرم خدمت به مردم بود حتی فرصت رسیدگی به کارهای شخصی پیدا نمی‌کرد. شاید این گفته کمی اغراق آمیز جلوه کند ولی واقعاً همین طور بود. چهره‌اش از عشق به انقلاب و خدمت به مردم همیشه شفاف و روشن بود. همیشه ساده زندگی می‌کرد و علاقه‌ای به دنیا و مادیات نداشت.

ظاهری ساده و آرام و باطنی پر خروش و جنبنده داشت به اسلام و انقلاب و رهبرش عشق می‌ورزید. عاشق امام بود و سخنان امام را چراغ روشنایی راه خود قرار داده و زحمات شبانه روزی که برای مردم می‌کشید هیچ گاه و ناراحت و رنجیده‌اش نکرد، در محیط شورا و نگهبانی در بسیج محله و سایر فعالیت‌های دیگر در انجمن اسلامی محله‌اش قانع نبود، تنها این کارها نمی‌توانست او را که تشنه و عاشق کار کردن در جهت پیش برد اهداف انقلاب بود سیراب و راضی سازند.

همیشه در فکر راهی بود که بتواند از آن راه زودتر و بهتر به دیدار معشوق بشتابد با اینکه مسئولیت سنگینی بر دوشش بود و شب و روز از کار و فعالیت باز نمی‌ایستاد باز هم لحظه‌ای جنگ و جبهه‌های جنگ را فراموش نمی‌کرد و لحظه‌ای فکر رفتن به جبهه نمی‌گذاشت اودر شورا و انجمن اسیر سازد و هر دم هوای پرواز به سوی جبهه‌ها در سر داشت. بالاخره برادر شهید عبدالرحمن در روزهای اول اسفند ماه ۱۳۶۰ که هم زمان با سالروز تولدش بود رو به سوی دیار عاشقان گذاشت و حرکت کرد و رفت تا با دیگر برادران عاشق خود در دیار عاشقان یکی شوند تا شاید فیض دیدن معشوق نصیبشان گردد. عاشقانه رفت تا معشوق ببیند و تا جاودانه بماند و بالاخر، پس از یک ماه نبرد با

کفار بعثی در تاریخ دو فروردین ماه ۱۳۶۱ در عملیات فتح المبین، در جبهه شوش به لقاءالله پیوست و به آرزوی دیرینه خود رسید و باز شناسنامه و کارنامه زندگی یکی دیگر از اسطوره‌های مقاومت و یکی دیگر از منادیان آزادی و عدالت و در روی کره خاکی، در دنیای ظلم و ستم و تبااهی و نابرابری‌ها و قساوت‌ها و دردها و بی‌عدالتی‌ها و عصیان‌ها در جامعه بشری بسته شد. او رفت و از رفتن او چه باک، که رفتنش تحول بود، رفتنش تزریق خون خود بود بر پیکر بی‌جان اجتماع، که با رفتنش شمع شد و در محفل بشریت جاودانه سوخت و روشنایی بخشید او حسین‌وار حرکت کرد و حسین‌وار شهید شد.

او رفت راه چگونه رفتن و چگونه جاودانه شدن را به ما بیاموزد.

وصیت نامه

وصیت نامه‌ی خود را با نام و با یاد او شروع می‌کنم. چون در این دوران حساس و شرایط کنونی که از هر طرف حمله به سوی اسلام عزیز شده و در معرض خطر می‌باشد و جهان‌خواران خارجی به سرکردگی آمریکا و شوروی و مزدوران داخلی‌اش منافقین و ملحدان کافر، هر روز فاجعه‌ای برای ما می‌آفرینند و با علاقه‌ی شدیدی که خودم حس کردم و برای پاسداری از خون شهیدان و رهایی کشور عزیز اسلامیمان از زیر سلطه‌ی بعثیان آمریکایی و کمک به جوانی که و نمی‌توانند زنده بمانند و ببینند هر روز شهید بیاورند و بگویند چند شهید آورده‌اند، فردا چند تا شهید می‌آورند و شهید شماری کنم و از ملت قهرمان و حزب الهی می‌خواهم که تا آخرین قطره خون خود از امام و اسلام دست نکشند و او را یاری نمایند چون اوست که می‌تواند کشور اسلامی و دنیایی مستضعفان را نجات دهد و آنها را از زیر سلطه استکبار جهانی براند و از مردم می‌خواهم که خون این همه شهید را پایمال نکنند و هر روز در صف مرغ و تخم مرغ و صابون و ... بایستند و خود را از اسلام کنار بکشند.

و اما ای مادر عزیز می‌دانم برایم زحمت زیادی کشیده‌ای و مرا بزرگ کردی تا، برای چنین روزی سرباز امام شوم پس با خبر شهادت من هیچ ناراحتی و گریه‌ای نکنید، چون منافقان با گریه شما خوشحال می‌شوند و من امانتی بودم نزد شما و هر وقت خدا صلاح ببیند امانت خود را پس می‌گیرد.

و ای پدر شما هم ناراحت نباشید و چون من بهتر از علی اکبر، امام حسین، حضرت قاسم، و شهید بهشتی و رجائی و باهنر و علی ماهینی و هزاران شهید دیگر نیستم و شما باید افتخار کنید که با زحمات زیاد شبانه روزی فرزندی بزرگ گردید و او را هدیه گردید به صاحب اصلیش و با شهادت من

مسئولیت شما بیشتر می‌شود و خدا کند که از زیر بار این مسئولیت و امتحان بر آئید.

و اما خواهرم می‌دانم که شما با حجاب و آن بیان گوینده‌ای که دارید بیشتر و بهتر می‌توانید پیام رس خون شهید باشید و اگر توانستید این وصیت نامه را در نماز جمعه و بر سر مزارم بخوانید تا بلکه کسانی که هنوز با انقلاب و امام خون نگرفته‌اند و هنوز در تردید به سر می‌برند، بخود آیند و تا اندازه‌ای در آنها اثر بگذارد و اما برادرانم شما هم با درس خواندن خود در پشت جبهه وظیفه سنگینی بر عهده دارید و تا می‌توانید درس بخوانید چون مملکت احتیاج مبرمی به شما دارد و باید در مقابل منافقان در پشت جبهه به طور مداوم ایستادگی و روحانیت مبارز را یاری نمایید.

مادرم نگوئید که من به کام خود نرسیدم، هیچ راهی بهتر از این نیست که به الله پیوستم و روزی که من به منزل نو می‌روم روز دامادی من است و شما هیچ وقت گریه‌ای نکنید و از همه دوستان و آشنایان معذرت می‌خواهم که خدا حافظی نکردم و از برادران می‌خواهم که به طور مقاوم از انجمن اسلامی حفاظت کنند تا کسانی که مورد تأید نیستند در آن، رخنه نکنند، همینطور از برادرانم در بسیج و شورا مخصوصاً برادرانی که در شورا می‌باشند می‌خواهم سنگر را خالی نکنند، و از برادران پاسدار می‌خواهم که اگر وصیت نامه من از نظر انشائی رخ داده آن را تصحیح کنند.

فرزند شما، عبدالرحمن بنیادی

خاطرات

راوی: علیرضا بنیادی (برادر شهید)

شهید چهار سال از بنده بزرگتر بود، ما در ابتدا ساکن منطقه جبری خیابان دهقان بودیم. قبل از انقلاب آنجا در طرح شهری قرار گرفت و ما به منطقه سنگی آمدیم پدرم بازنشسته بهداری سابق است. رابطه من با شهید بسیار صمیمی بود ایشان هوش و استعداد زیادی داشت و در درسها به من و خواهر و برادرانم کمک می کرد وجود آن عزیز برای اعضای خانواده مفید بود. شهید از اول ابتدایی تا پایان کلاس پنجم به واسطه علاقه خاصی که به پدر بزرگ و مادر بزرگم داشت نزد آنها در بندر ریگ بود بعد از پایان دوره ابتدایی چون آنجا مدرسه راهنمایی نداشت به بندر بوشهر برگشت در این زمان پدرم قبل از استخدام در بهداری در پالیشگاه جزیره خارک کار می کرد. ظاهراً ما دو سه سالی

در آنجا بودیم، شهید برای دوره راهنمایی در مدرسه شهید پاسدار کنونی درس خواند که من نیز دانش آموز همان مدرسه بودم. پس از طی دوران متوسطه، سال ۵۸ دیپلم خود را گرفت و وارد خدمت سربازی شد.

ایشان در دبیرستان سعادت تحصیل می کرد که اغلب تظاهرات دانش آموزی در قبل از انقلاب از این دبیرستان منشأ می گرفت و شهید شرکت داشت و در محل نیز با فعالان انقلابی همکاری نزدیکی برقرار می کرد. طرح تظاهرات محل را شهید و خانواده ما تدارک می دیدند با شخصیت و مبارزات ضد ستم شاهی امام آشنایی داشت و همیشه به دنبال فرمایشات و دیدگاه های امام بود. ایشان در منطقه دوم دریائی بوشهر در قسمت نگهبانی بود یک بار از طرف ارتش به جبهه رفت. دو روز بعد برگشت و گفت: نیرو زیاد بود ما را برگرداندند پس از اینکه خدمت ایشان تمام شد، پدرم در همان بهداری محل کارش برای شهید کاری در نظر گرفت تا به استخدام در آید ولی شهید گفت: من فعلاً قصد رفتن به جبهه از طریق بسیج را دارم اگر زنده برگشتم ابتدا تحصیل را ادامه می دهم.

ایشان در دبیرستان سعادت تحصیل می کرد که اغلب تظاهرات دانش آموزی از این دبیرستان منشأ می گرفت و شهید شرکت داشت و در محل نیز با فعالان انقلابی همکاری نزدیکی برقرار می کرد طرح تظاهرات محل را شهید و خانواده ما تدارک می دیدند با شخصیت و مبارزات ضد ستم شاهی امام آشنایی داشت و همیشه به دنبال فرمایشات و دیدگاه های امام بود عضو انجمن اسلامی محل و در شورای محل فعالیت می کرد. رفتار بسیار خوبی با مردم داشت برای همین مردم نیز او را خیلی دوست داشتند. اغلب در خانه مشغول درس و مطالعه بود و کنار آن فعالیت ها و خدمات ارزنده داشت، بعضی از اهل محل او

را نمی شناختند. بعد از شهادتش تازه فهمیدند برادر من است.

حدود ۳-۴ ماهی در کارهای فرهنگی جهاد سازندگی افتخاری خدمت می کرد. بعد از آن نیز از طریق بسیج به جبهه رفت. هیچ کدام از افراد خانواده را از قصد رفتن خود به جبهه مطلع نکرد من هم در بوشهر نبودم. پدر و مادرم تعریف می کردند؛ صبحی دیدیم شهید لباسهایش را می پوشد، گفتم به کجا می روی گفت: عازم جبهه هستم، پدر نیز که می خواست به بهداری برود ایشان را تا ستاد اقامه نماز جمعه با ماشین رساند و بدرقه کرد ارتباط ما با شهید در جبهه تنها از طریق نامه هایی که می فرستاد، بود. در ضمن نامه از حال و هوای معنوی جبهه و صفای رزمندگان می نوشت.

لباس و پلاک و قرآنی که در هنگام شهادت در جیب داشت و نامه های همگی نزد خواهر بزرگم است.

از زمان اعزام تا لحظه شهادت ایشان یک ماه و نیم طول کشید. در مرحله اول عملیات فتح المبین به فیض شهادت

رسید. از هم‌زمان ایشان یوسف بختیاری، علیرضا بختیاری و شهید مهران توکلی هستند که آقای توکلی دوست و هم محل ایشان بودند و هم زمان در یک عملیات به شهادت رسیدند.

عمویم منصور بنیادی در طی این عملیات جانباز شد. شب ۲/۱/۶۱ در شیاری نزدیک به دشمن شهید و سایر رزمندگان هدف تیربار مستقیم دشمن قرار می‌گیرند، بر اثر اصابت تیرهای زیادی به شهادت می‌رسد. تا رسیدن پیکر شهید به دست ما دو هفته طول کشید پس از پایان عملیات با پی‌جویی از هم‌زمانش مطلع شدم به شهادت رسیده‌اند. ولی به خانواده چیزی نگفتم آن قسمتی که برادرم و سایر شهدا بودند در دست عراقی‌ها قرار داشت، تا راندن نیروهای دشمن از آن منطقه مدتی طول کشید.

با شنیدن خبر شهادت ایشان وضعیت روحی نامناسبی داشتم، هر چه خانواده علت ناراحتی مرا می‌پرسیدند چیزی نمی‌گفتم تا اینکه ۳ - ۴ روز قبل از آوردن پیکر شهدا^۱ خانواده را از ماجرا با خبر کردم و گفتم معلوم نیست چه موقع پیکر آنها را بیاورند در آن روز فراموش نشدنی بیش از ۳۰ شهید از عملیات فتح‌المبین را به شهر آوردند، که بیشتر آنها از محله مسجد توحید بودند از جمله شهید خداخواست شکریان. جمعیت انبوه و بی‌نظیری برای تشییع این لاله‌های به خون خفته به صحنه آمده بودند. فضای شهر حالت خاصی داشت برادر دیگرم که کوچکتر از شهید است آن زمان در منطقه جنگی عضو^۲ نیروی ژاندامری بود روز تشییع شهید به ایشان خبر دادم و با دیدن او در میان مردم که برای تشییع شهدا آمده بود عقده‌ی دلم باز شد و در فراق شهید برادر کوچک را بغل گرفتم. تا آرام بگیرم با همکاری مردم قدرشناس محل بصورت منسجم دسته بزرگی را تشکیل دادیم و بطرف بسیج که محل شروع تشییع بود آمدیم از آنجا ما نیز به سیل عظیم تشییع کنندگان پیوستیم. مردمی که شهید را می‌شناختند بسیار از نبود ایشان آه و افسوس می‌خوردند و اظهار تأسف می‌کردند.

لحظه لحظه زندگی با برادرم برایم خاطره است و رفتار مهربانانه‌ای با من داشت هرگاه در درس‌ها به مشکل بر می‌خوردیم، به ایشان مراجعه می‌کردیم. مانند معلمی دلسوز و ماهر مرا راهنمایی می‌کرد پیشرفت درسی خود را مدیون آن عزیز هستیم. شهید احترام زیادی به پدر و مادر، خانواده و فامیل می‌گذاشت رفتار بسیار خوبی با اطرافیان داشت ما در خانه با بودن او احساس آرامش می‌کردیم هرگز با کسی به تندی برخورد نکرد.

مسئولیت ما خانواده‌های شهدا در جامعه سنگین‌تر است. اگر خدا توفیق دهد تا جایی که بتوانیم باید راه شهدا را ادامه دهیم.

داماد ما هدایت احمدنیا نیز جاویدالاثر بودند و ما از سرنوشت ایشان بی‌خبر بودیم. قبل از آن که پس از ۱۲ سال پیکر ایشان را بیاورند شبی برادرم به خوابم آمد و گفت: من و هدایت کنار هم هستیم و جایمان خیلی خوب است. از این جا بود که فهمیدم هدایت شهید شده است.

اگر من برادرم را حضوراً ببینم از او می‌خواهم که برایم دعا کند که ما هم این سعادت را داشته باشیم تا ادامه دهنده راه آنها باشیم، تا آنجایی که در توان داریم بتوانیم در خط اسلام، امام و انقلاب قدم برداریم.

□□□□□□

راوی: علیرضا بختیاری (هم‌رزم شهید)

من علیرضا بختیاری پاسدار بازنشسته و ۴۱ سال سن دارم از سال ۶۲ به عضویت رسمی سپاه در آمدم در عملیاتهای بستان، فتح‌المبین، خیبر شرکت داشتم. شهید عبدالرحمن بنیادی از دوستان و هم‌محله‌ای من بود ما در

سنگی، کوچه گلخانه (شهید بنیادی) اقامت داریم با ایشان رفت و آمد خانوادگی داشتم. من و شهید اواخر سال ۶۰ با هم از طریق بسیج به جبهه اعزام شدیم.

شهید خدمت را به پایان رسانده و بار اول بود که به منطقه می‌آمد. من نیز برای بار دوم عازم بودم. با شنیدن دستور امام مبنی بر حضور مردم در جبهه‌ها و این که احساس می‌شد در آینده نزدیک عملیات گسترده‌ای در حال شکل‌گیری است.

تصمیم گرفتیم در بسیج برای اعزام نام‌نویسی کنیم. قبل از این عملیات در جنگهای نامنظم و عملیات بستان شرکت کرده بودم. در طی عملیاتها چند بار زخمی شدم، بعد از بهبودی قصد رفتن به جبهه را داشتم. از نظر سنی از

عبدالرحمن کوچکتر بودم. کلاس اول دبیرستان درس می‌خواندم بالاخره با بچه‌های محل و سایر برادران اعزام شدیم.

شهید در خانواده مذهبی و انقلابی رشد کرد، ایشان جوانی آرام و کم حرف بود رفتار بسیار شایسته‌ای داشت در آن اعزام، شهید که برای اولین بار به جبهه می‌آمد بسیار مشتاق و پرشور بود. در منطقه نیز با هم بودیم. بعضی شبها در خط دوم با هم نگهبانی می‌دادیم در این بین از شهادت حرف می‌زد و از خدا، پیروزی رزمندگان را طلب می‌کرد. می‌گفت: انشاءالله خداوند به من نیز توفیق شهادت دهد.

اکثر بچه‌هایی که با ما در آن عملیات بودند به شهادت رسیدند. تنها عده خیلیی سالم ماندند، از جمله سید مهدی هاشمی، دکتر صمد جلودار در سنگر ما، شهید عبدالرحمن، شهید عنایت نجیبی، شهید محمدی باغملائی، شهید حاج رستمی (پدر شهید) از بچه‌های دلوار با هم بودیم. بعدها به خط مقدم منتقل شدیم که در این خط ده روز استقرار داشتیم گردان ما جز ۱ تیپ ۱۷ قم بود که این در اهواز دانشگاه شهر اردوگاه باهنر به ما اعلام شد.

فرمانده گردان ما در شیراز، شهید سلطانی انتخاب شدند. تیپ ۱۷ قم اولین تیپی بود که در سپاه تشکیل می‌شد. گردان ما را از اهواز به شوش بردند، چند روزی در شوش ماندیم.

شهر خالی از سکنه و به منطقه نظامی تبدیل شده بود. از رودخانه رد شدیم و به خط دوم رفتیم. چند مدتی هم در خط مقدم منطقه زعن بودیم. چون گردان ما گردان عملیاتی بود، یک هفته قبل از عملیات در شیارهای خط مقدم زعن مستقر شدیم. هر ۵ - ۶ نفر در یک سنگر حضور داشتیم. در سنگر ما بنده، شهید بنیادی، شهید رستمی، شهید محمود هاشمی و چند نفر دیگر بودند. در

آنجا کسانی که برای بار دوم به جبهه می‌آمدند و تجربه بیشتری داشتند را با افرادی که برای بار اول می‌آمدند را با هم در نگهبانی می‌گذاشتند. در خط مقدم، اول من و سید محمود هاشمی نگهبانی می‌دادیم، در اینجا خیلی به عراقی‌ها نزدیک بودیم. دو نیروی درگیر در دو طرف تپه و در فاصله ۷۰ تا ۱۰۰ متری از

دشمن قرار داشتیم. در خط دوم که دو هفته مستقر بودیم، شبها با عبدالرحمن نگهبانی می‌دادم. کم کم با گذشت روزها متوجه شدیم به عملیات بزرگی نزدیک می‌شویم.

چند روز قبل از عملیات فتح‌المبین حاج باقر میگلی نژاد به شهادت رسید. شب عملیات بعد از شام انارهای فراوانی برای رزمندگان آوردند، در تمام سنگرها پر از انار بود. همان شب دوم فروردین سال ۶۱ به ما اعلام منتظر شروع عملیات باشید، ما نیز حالت آماده باش کامل داشتیم عبدالرحمن کنار من دراز کشیده بود، خوابمان نمی‌برد، صحبت می‌کردیم. وقتی عملیات شروع شد ما به ستون شدیم. عبدالرحمن و سید محمود در جلو من بودند. از شیار شلیکا که تانک دو لول سوخته‌ای از قبل کنارش بود گذشتیم و بالا رفتیم. متأسفانه آن عملیات در ابتدا با شکست

مواجه شد. زیرا تخریب چی ها که باید معبرها را باز می کردند، خوب این کار را انجام ندادند. ما وسط میدان مین بودیم که مین منوری منفجر شد محور لو رفت. همه بچه ها به حالت سینه خیز بودند. شهید در اینجا هم در جلومین بودمین منور، عراقی ها را از حضور ما مطلع کرد. بسیار آتش سنگینی ریختند آن طور که نفس کشیدن در آن غبار و دود باروت مشکل بود. دستور دادند به جلو پیش روی کنیم، همان جا پاهایم مجروح شد، همان طور که جلو می رفتیم می دیدیم خیلی از بچه ها در سر جایشان شهید شده اند.

با عبدالرحمن و بقیه بچه ها سینه خیز ادامه حرکت دادیم. آتش سنگین

دشمن هر لحظه شدیدتر می شد بطوریکه دیگر پیشروی غیرممکن بود، مقداری توقف کردیم، با تعدادی که باقی مانده بودیم. از جمله عبدالرحمن به طرف نقطه ای که سنگر تیربارچی عراقی عده زیادی از بچه ها را شهید کرده بود رفتیم، شیارپشت آن سنگر مسکور بود. در این عملیات نیروی بسیجی و ارتشی با هم ادغام شدند. با یک ارتشی از معاونین دسته و بی سیم چی ما که دکتر صمد جلودار بود، جلوتر رفتیم. در شیار پشت سنگر تیربارچی قرار گرفتیم. حالا ساعت ۴ - ۵ صبح است. ۲ - ۳ ساعت از شروع عملیات گذشته بود هنوز موفق نشدیم خط مقدم را بشکنیم یکی از بچه ها پیشنهاد داد هر چه زودتر سنگر تیربارچی دشمن را بزنیم، آرپی جی زدند ولی متأسفانه به سنگر نخورد. تیربار روی سنگری که ما و برادران در آن بودیم مسلط بود. رگباری به طرف ما گرفتند. تعدادی نیز در اینجا از جمله عبدالرحمن به شهادت رسیدند. البته من طرز شهادت عبدالرحمن را ندیدم بچه های که با ما بودند و ایشان را در مجروحیت دیدند می گفتند که عبدالرحمن در قسمت اول شیار شهید شد، با تعداد اندکیروهای باقی مانده و بی سیم چی از شیار بیرون آمدیم پشت تپه و بوته های کوچکی دراز کشیدیم بی سیم چی با مرکز تیپ صحبت می کرد و کسب تکلیف می نمود به ما گفتند کل منطقه به موفقیت نرسیده اند. صبر کنید تا دستوری از مراتب بالا صادر شود ما گروهانی بودیم که در این خط وارد شدیم.

تمام گردان در ۵ - ۶ معبر با مشکل مواجه شدند. اکثراً روی میدان مین رفتند، هوا در حال روشن شدن بود از مرکز نیز دستور خاصی به ما نرسید، صدای هلهله و شادی عراقی ها می آمد، از طرفی هم صدای ناله برادرانی که در میدان مین مجروح شده بودند به گوش می رسید، نمی توانستیم به آنها کمکی کنیم. آتش عراقی ها کمتر شد زیرا آنها متوجه شدند نیروهای ما کاری از پیش

نبردند از طریق بی سیم به ما دستور دادند برگردید ما برگشتیم، از جمله بنده، حاج جلیل اختری، دکتر صمد جلودار، سید محمود هاشمی، چون مجروح بودم، حاج جلیل اختری مرا به گول گرفت و به عقب آورد سپس به بیمارستان تهران اعزام شدم، تا این زمان از شهادت عبدالرحمن اطلاع نداشتم. از تهران با بوشهر تماس گرفتم جوایای حال برادران شدم. خیلی از بچه های بوشهر از جمله عبدالرحمن بنیادی به شهادت رسیده اند پس از ترخیص از بیمارستان در اولین فرصت به دیدار خانواده شهید بنیادی رفتم و با هم بر سر مزار شهید رفتیم تمام لحظه های با شهدا بودن خاطره است.

□□□□□

راوی: جلیل اختری

عبدالرحمن بچه محل ما (سنگی) بود از اوایل با تشکیل بسیج محل مسئولیت این تشکیلات بر عهده من قرار گرفت. شهید در بسیج فعالیت داشت و شب ها به نگهبانی می رفت، از آن زمان با ایشان و برادرانشان که همکاری لازم را ماداشتند، آشنا شدم.

یک بار در پست نگهبانی از ساعت ۱۱ تا ۳ شب با هم بودیم. در آن چند ساعت به طور کامل به اخلاق نیکو و پسندیده ایشان پی بردم. محل فعالیت ما کانتینرهای کنار شورای محل بود. من قبل از عملیات فتح المبین ۳ - ۴ بار به جبهه اعزام شدم، چند ماهی نیز در منطقه غرب بودم و در جنگهای نامنظم منطقه کرخه و اردوگاه مبارزان حضور داشتم در آن زمان هر کس می خواست به جبهه برود. در بسیج ثبت نام می کرد. از آنجا زمان اعزام را به برادران اعلام می کردند و نیروها را با اتوبوس یا مینی بوس به سمت منطقه عملیاتی می بردند.

از بوشهر با شهید و سایر برادران ۶۰/۱۲/۱ اعزام شدیم در اهواز دانشگاه جندی شاپور تقسیم بندی شدیم. عبدالرحمن در دسته ما قرار گرفت. ۷ - ۸ روز در دانشگاه با هم در یک اتاق بودیم. چون با شهید از قبل آشنایی داشتم با پسر عموی منصور بنیادی با هم در یک اتاق بودیم. در سنگرهای تجمعی شوش نیز نزد ما می آمد در سنگرهای انفرادی خط مقدم نیز کنار هم بودیم و فاصله ای نداشتیم من و منصور بنیادی در رسته پیاده، تیربارچی و عبدالرحمن تفنگچی بودو کلاشی همراه داشت.

دو سه روز قبل از عملیات در شوش حمام های پیش ساخته ای کنار رود کرخه داشتیم با بچه های گروهان جهت استحمام به آنجا رفتیم. عبدالرحمن همان طور که کنار رود کرخه نشسته بود گفت: دوست دارم در این مناطق بمانم و دیگر به شهر و ظواهر دنیایی بر نگردم من هم گفتم شما بار اول است که به منطقه می آیی، این طور نگو انشاءالله بارها بیایی و بروی. شب عملیات برای بچه های ما بی مقدمه و بی خبرانه بود تا ساعت ۱۲ شب کسی متوجه نشد که اینجا عملیاتی صورت می گیرد می دیدیم. یک سری نیروهای اضافی را ۹ تا ۱۰ شب به خط مقدم می بردند در این عملیات برای اولین بار بسیج و ارتش با هم ادغام می شدند. در مورد نحوه عملیات و عملکرد نیروها نیز، کسی اطلاعی نداشت و برنامه ریزی در این باره نشده بود. منطقه زعند یک منطقه پدافندی بودو مطرح هم نکردند که این منطقه قرار است به منطقه عملیاتی تبدیل شود.

ساعت ۱۲ شب حاج رضا محمدی و ابراهیم افراسیابی به پیش ما آمدند و گفت پایین بیاید می گویند عملیات است پایین آمدیم با شتاب و عجله نارنجک و سایر تجهیزات برداشتیم عبدالرحمن که در سنگر بود زودتر تجهیزات کامل را برداشت با شهید و چند نفر دیگر کنار شیار المهدی به خط یک ایستادیم. نفر به نفر جلو رفتیم. عملیات از محورهای دیگر مثل غرب دزفول و

رقابیه یک ساعت قبل از حرکت ما شروع شده بود. آتش درگیری آنها را می دیدیم. بدون آنکه معبری باز شده باشد و منطقه ای شناسایی شود دستور پیشروی دادند. عبدالرحمن تفنگ کلاش به دست و چند نارنجک به کمر داشت.

من و ایشان با سایر بچه ها در شیاری که اکنون نزدیک بنایی یاد بود به نام شیار المهدی و گودال قتلگاه شهدا است، بودیم. قبل از آن که به محوطه ای جایی که الان جاده ای نزدیک بنایی یادبود زده اند برسیم، ۵۰ متر مانده به گودال از این شیار بالا آمدیم در آنجا معبر باریکی بود که بیشتر از یکم نفر، نمی شد از آن رد شوند مجبور شدیم به خط یک بایستیم یک نفر یک نفر وارد محوطه شویم. وقتی که وارد محوطه شدیم مشخصات و جای دشمن را نمی دانستیم حاج رضا محمدی به عنوان فرمانده دسته و بنده معاون ایشان جلوتر بودیم. عبدالرحمن سه یا چهار نفر بعد از ما بود. در لحظه های اول که آرام آرام جلو می رفتیم عراقی ها متوجه وجود ما نبودند، نمی دانستند ما نیز قصد حمله داریم سپاه چهارم عراق با تجهیزات و نیروی فراوان در آنجا مستقر بودند. قرار نبود گروهی به جلو نفوذ کند، بعد از اندکی دیده بان های دشمن که الان آثار آن سنگرها بالای شیار، باسازی شده، متوجه شدند و شروع به تیراندازی کردند، کل محوطه و اطراف آن شیار را مین های به صورت باغچه ای، چهار تله و چهار فتر با سیم های مخصوص بسته بودند، که به هر کدامش می خوردیم منفجر می شد. بعد از وارد شدن نیز تیراندازی دشمن ادامه داشت. تعدادی از بچه ها تیر خورده بودند از جمله احمد ساعدی که کنارم بود زخمی شد و صدا زد تیر خوردم علی اکبر افشون نیز مورد اصابت قرار گرفت.

شهید محمد عدالت پرور روی مین منور رفت، مین به صورت مشعل شد و محوطه را روشن کرد عراقی‌ها بیشتر متوجه ما شدند. همین طور کم کم سینه خیز در حالی که تیرباری را نیز حمل می‌کردیم صدمتر جلوتر رفتیم از جهت تیراندازی عراقی‌ها متوجه خط آنها شدم عراقی‌ها سمت چپ ما بودند در سمت راست شیار شیخی، شلیک بچه‌های مسجد توحید به فاصله ۲۰۰ متری از ما قرار داشتند. به شهید حاج رضا گفتم: اجازه بده تیراندازی کنیم. گفت: هیچ تیری رها نکنید.

عراقی‌ها به طرف ما آرپی‌جی شلیک می‌کردند به کنار بچه‌ها می‌خورد عبدالرحمن در فاصله نزدیک من بود. وقتی با حاج رضا بحث می‌کردم تا تیراندازی کنیم. عبدالرحمن را دیگر ندیدم زیرا شب و ظلمات شدیدی بود. بغل دستی خود را تنها با شنیدن صدایش تشخیص می‌داد. مقداری توقف کردیم ۲۰ دقیقه از یکدیگر خبری نداشتیم، خواستم شلیک کنم تیربار پر از خاک شده بود و تیری از آن رها نمی‌شد. مرحوم محسن اگرشکی که دو سال پیش در اثر سانحه تصادف از دنیا رفت کنار آمد، تیری خورده بود اسلحه کلاش خود را به من داد گوله‌پشتی‌ام پر از نارنجک بود. نمی‌توانستم آن را در طی مسیر حمل کنم. کنار شهید غلامرضا رستمی که مجروح بود گذاشتم و دربرگشت آن را برداشتم.

حالا در وسط جاده کنونی و محوطه کفی صاف هستیم من و حاج رضا جلوتر رفتیم، دیدیم ارتشی‌ها نیز می‌آیند همه نیروها تحت سازماندهی و دقیق و منظمی نداشتند. حرکت نیروها طبق دستور فرماندهی نبود هر کس به ابتکار خودش حرکت می‌کرد در پیش روی شیار باریکی را دیدیم که اکنون بر اثر فرسایش بزرگتر شده است. به آقای رستمی که مجروح بود گفتم می‌توانی بیایی گفت: نمی‌توانم تکان بخورم. اول شیار، عبدالرحمن سالم نشسته بود. گفتم: عبدالرحمن چه خبر؟ گفت: «بچه‌ها اینجا هستند هنوز خبری نشده است». چند قدم جلوتر داخل شیار رفتم جلوی من محمود باشی بود ابتدا متوجه او نشدم از داخل شیار یک عراقی را در سنگر دیدبانی دیدم صورتش مشخص بود خم و راست می‌شد نارنجک به سمت بچه‌ها پرت می‌کرد. طی آن رضا محمدی، حمدا □ قنبری، ابراهیم افراسیابی، عنایت نجیبی همگی شهید شدند. آنها کنار فنس و سیم خاردار بودند، ما در فاصله ۶-۷ متر وسط شیار بودیم. ارتشی‌ها نیز به صورت مخلوط با ما در آنجا حضور داشتند. حدود سی و پنج تا چهل نفر از نیروهای ارتشی و بسیجی در شیار جمع شدند انتهای فنس و سیم خاردار بود. احتیاجی نداشت عراقی‌ها در شیار مین کار بگذارند. به حاج رضا محمدی گفتم: حاجی بز نیم عراقی‌ها هر لحظه نارنجک می‌اندازند. حمدا.. قنبری کنار حاج رضا آرپی‌جی دستش بود، آماده شد تا شلیک کند. گلوله آرپی‌جی را به سمت سنگر دیده‌بان هدف قرار داد به سنگر نخورد آتش عقب آرپی‌جی که خطرناک است به سمت بچه‌ها می‌خورد با کلاشی که در دست داشتیم به سمت دیده‌بان گرفتیم تا تیر آخر شلیک کردم. یک خشاب تمام شد به بغل دستی‌ام گفتم: یک نارنجک بده گفت بگذار ببینیم چه می‌شود. نگاه کردم دیدم محمود باشی است چند دقیقه‌ای پس از رها شدن آرپی‌جی ما، تیرباری آوردند و نصب کردند. تیر بار در شیار مسلط بود با کار کردن آن تمام بچه‌ها را یکی یکی پریر کرد به بچه‌ها گفتم خودتان را در این جهت کانال پرت کنید تا در مسیر هدف تیر بار قرار نگیرید تی بار بسیار شدید بی‌وقفه کار می‌کرد بعد که برگشتیم، اکثر بچه‌ها و ارتشی‌ها که آنجا مانده بودند شهید شدند.

کل طول کانال ۱۵ متر بود حاجی و برخی بچه‌ها که سر کانال بودند در جا شهید شدند در ضمن تیراندازی، محمود باشی نیز با ما بالا آمد که اکنون نیز در قید حیات هستند.

به عبدالرحمن گفتم: سریع بیرون بیا

گفت: نمی‌توانم

گفتم: تیراندازی شدید است بیرون بیا، خیلی اصرار کردم خواستم دستش را بگیرم و بالا بکشم ولی تیر خورده بود نمی‌توانست تکانی بخورد.

گفت : مرا رها کن.

از ساعت ۱۲/۳۰ که شروع عملیات را اعلام کردند، ساعت ۱۴/۳۰ به شیار رسیدیم نیم ساعت آنجا بودیم که تیر بار را کار گذاشتند هر کس می توانست به بالای شیار برود و تقریباً نجات پیدا می کرد. البته بالای شیار هم جای امنی نبود محوطه کفی صاف و حالت دشت مانند داشت من به اتفاق آقای دهقان یکی از فرماندهان ارتش که افسر و فرمانده گروهان ما بودند و چند نفر دیگر به محوطه کفی آمدیم به حاج غلامرضا رستمی رسیدم تکان نمی خورد. هر چه او را صدا زدم جوابی نداد، شهید شده بود. کوله پشتی و نارنجک را کنارش برداشتم. همچنان تیربار دشمن شدیداً کار می کرد. کوله پشتی را جلو سرم به عنوان محافظ گرفتم، در همین نقطه ای که بنای یادبود شهدا وجود دارد. در محوطه ای ضد هوایی دو لول زنجیر دار شلیکا مستقر بود.

در همان شب این ضد هوایی به سوی ما شلیک می کرد که ما جهت را تغییر دادیم تا تیر کمتری به ما اصابت کند. بسیار زیاد خمپاره و گلوله می آمد دقیقه ای سی گلوله خمپاره طرف ما به زمین می خورد توپ خانه عراق و توپ خانه خودی بسیار منطقه را می گویید. نیروهای ما خبر نداشتند ما در محوطه هستیم زیرا هماهنگی نشده بود فکر می کردند خط دشمن را می زنند حوالی ساعت چهار صبح با زدن خمپاره زیاد منور هم می زدند، انکار آفتاب تنها در این قسمت بود ولی از شدت گرد و غبار و دود باروت کسی چیزی را نمی دید ساعت ۸ صبح شد نمی دانستیم از کدام طرف برگردیم. پیکر شهدای زیادی را در

راه می دیدیم از همین مسیر حرکت کردیم شیار را که باید از آن برمی گشتیم را پیدا کردیم در حین برگشت دیدم علیرضا بختیاری پایش روی مین رفته و زخمی است اول شیار و جاده کنونی نشسته بود از شدت درد ناله می کرد خودم نیز توان راه رفتن را نداشتم به طرف علیرضا رفتم و او را به دوش گرفتم و با خود به عقب آوردم.

یک هفته بعد از عملیات در منطقه ماندیم تا خط آرام شد شروع به جمع آوری پیکر شهدا کردیم و به همان حالت که افتاده بودند دور پیکرشان ملافه ای می پیچیدیم شهدا را پس از شناسایی به عقب انتقال دادیم.

حدود ۷ تا ۸ تیر به کتف، قلب و شکمش برخورد کرده بود به همان حالت رو به خاک افتاده بود بالای سرش حاضر شدم. با این که روزها با این عزیزان بودیم به علت شدت تیر باران دشمن تابیدن آفتاب بارش باران و گذشت یک هفته شناسایی آنها مشکل بود. از جیب عقب عبدالرحمن کیفش را در آوردم از طریق کارت شناسایی عکس دار در آن کیف مطمئن شدم شهید خود عبدالرحمن است، در همان نقطه از شیار که در ورود و خروج به آنجا با او صحبت می کردم قرار داشت نقطه ای که وارد شیار می شوی سمت راست اول شیار محل شهادت ایشان است سایر شهدا را در شیارهای دیگر از جمله شیار که بچه های مسجد توحید در آنجا بودند را خودمان همین چند نفری که باقی ماندیم جمع آوری کردیم شناسایی آن عزیزان تنها از طریق کارت شناسایی و یا پلاک آنها ممکن بود.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران